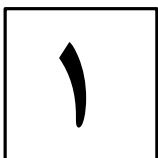


باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی بهار و بی خزان سبز و تر است
مولانا



فضای سالن بزرگ ساختمان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران از جمعیتی جوان، رنگین و پرهیاهو موج می‌زد. دانشجویان دختر و پسر، در گروه‌های دوستانه چهار، پنج نفری، اغلب تکیه بر ستون‌ها و یا پشت به دیواره‌های سپید و براق حلقه زده و مشغول پرحرفی‌های سرسری و پر از اصطلاحات داغ و تند مخصوص سن و سالشان بودند.

در سال‌های «دهه سی»، سیاست، محور اصلی گفتگوها و مجادله‌های تند و تیز دانشجویان را تشکیل می‌داد. در دهه چهل که آغاز قصه ماست، مسائل سیاسی به یک بحث درجه دوم تبدیل شده بود ولی هرگز در گفتگوهای دانشجویی جایش خالی نبود. بعضی از دانشجویان احساساتی که عشق و اشتیاق به فداکاری در راه آرمان‌های ایرانی خودشان را حفظ کرده بودند با احزاب غیر علنی و مخفی همکاری‌هایی داشتند و گروهی که تعدادشان هم هر روز فزونی می‌گرفت به تدریج تبدیل به سیاستمداران حرفه‌ای شده و با رجال صاحب نام یا احزاب سیاسی علنی همکاری‌های آشکار و

پنهان برقرار کرده بودند و کم و بیش چرخ‌های زندگی خود را با گرفتن هدایایی رنگ می‌زدند. هر چه زمان رو به جلو گام برمی‌داشت، جای بحث‌های سیاسی را اطلاعات هنری، اخبار کنسرت‌های موسیقی، هنر‌نمایی‌های خوانندگان روز، و مدل‌های جدید اتومبیل‌های اسپورت پُر می‌کرد. دختران و پسرانی که خود را بکلی از قید و بندهای احزاب سیاسی آزاد کرده بودند، توجه خاصی به مدهای روز نشان می‌دادند. به جای کتب سیاسی، مجلات مد را در دست‌های جوانان می‌گرداندند، نوارهای موسیقی مبادله می‌کردند، به گالری‌های نقاشی سر می‌زدند و یافته‌های خودشان را از مکاتب جدید نقاشی، مخصوصاً مکتب کوبیسم به رخ یکدیگر می‌کشیدند، اشعار عاشقانه را که قبلاً به عنوان پدیده‌های دنیای سرمایه‌داری، زیر سنگینی ایدئولوژی‌های چپ، له و لورده شده بود، در جیب‌های بغل می‌گذاشتند تا در فرصت مناسب برای دختران احساساتی بخوانند و گرچه در میان دانشکده‌های دانشگاه تهران، دانشکده ادبیات در تمام سال‌های موجودیتش از عطر و بوی دختران و پسران عاشق پیشه جلای خاصی داشت، اما زندگی جدید - خالی از فشارهای ایدئولوژیکی - میدان گسترده‌تری برای نمایش مدهای جدید لباس، استفاده از اتومبیل‌های مدل روز، و جلوه‌گری‌های عاشقانه پدید آورده بود. در ساعات تفریح، اگر کسی از طبقه دوم ساختمان دانشکده به سالن بزرگ همکف نگاهی می‌انداخت، نی‌نی‌چشمانش از تنوع لباس‌های دختران و پسران و مشامش از بوی ادوکلن و عطرهای مد روز هزار رنگ برمی‌داشت.

در نخستین هفته سال تحصیلی جدید، که در کشور ما همیشه با سمفونی گوش نواز بادهای پاییزی همراهی می‌شود و در آغاز قصه‌ای که می‌خواهم برایتان بنویسم، طبق معمول، گروه‌های چهار، پنج نفری دانشجویی، چون حلقه‌های گل سرخ باز و بسته می‌شدند، خنده و شوخی توأم با سخنان جدی و هزل‌های گاه‌ب‌ب‌پروا، در امواج هیاهویشان در فضا می‌چرخید و سبکبارانه برگوش‌ها می‌نشست.

- احمد جان! به جان پدر عزیزت که هنوز خاک و خل کوره پزخانه‌ها را به دماغ می‌کشد دور و ز مونه احزاب زیر زمینی به آخر رسیده فقط توصیه می‌کنم برای تامین آینده ات خودت را به یکی از مراکز قدرت نزدیک بکنی!

احمد که پسر ریز و کوتاه قدی به نظر می‌رسید، با بی‌اعتنایی جواب داد:
- من اصلاً از این موجودات خوشم نمی‌آید. هیچ حرف حسابی برای گفتن ندارند!
فضای زندگی شون پر از بند و بست‌های کوله نظرانه است!
- احمد جان! مگر نمی‌خواهی بعد از گرفتن مدرک لعنتی لیسانس، شغل نان و آبداری دست و پا کنی؟

- احمد که بی‌حوصله به سخنان دوستش گوش می‌داد، تقریباً فریاد کشید:
- پس اون همه شعارها برای طبقات محروم باد هوا بود؟!
- درازگوش عزیزم! زندگی در نهایت از نظر همان رهبران احزاب زیرزمینی هم عشق است و سکس و ذخیره‌ارزی! مگر نه که اخیراً یکی از اون مداحان طبقات زحمتکش را با منشی خوشگل و توپول موپولش دستگیر کردند!
نفر سومی که وارد بحث شده بود با اندوه فرو خورده‌ای که به چهره‌اش رنگ کبودی زده بود پرسید:

- پس تکلیف محرومان رنج‌کشیده که آن همه به نسل جوان تحصیل کرده امید بسته‌اند چه می‌شود!
جوانی که در زبان آوری در آن جمع همه را تحت تاثیر قرار داده بود، با طنز معناداری نگاهش را به چهره آخرین حریف دوخت:

- پرهیزکاری را ببینید! خیال می‌کنم تو از اون آدم‌هایی هستی که پرهیزکاری و خدمت به محرومان امانت را بریده! پسر جوان! فکران کن که خریزه آب است! همه لیدرهای دانشجویی دارند به مقام وزارت می‌رسند و غم‌نداری محرومان رو روی دوش امثال ما می‌گذارن!...

رگبار سخنان موافق و مخالف، چون گلوله توپ‌های جبهه استالینگراد، یک جا شلیک می‌شد و بر سر و روی دانشجویان می‌ریخت. به نظر می‌رسد که نوعی سردرگمی برای انتخاب یک هدف اجتماعی، نخبه‌ترین قشر جوانان ایرانی را گیج و کلافه کرده است. اگر در دهه سی یک حرکت سیاسی که هدفش بیشتر رفاه اقتصادی طبقات محروم بود سرلوحه دفتر آرزوها و آرمان‌های طبقه تحصیل کرده جوان را به خود اختصاص داده بود، در دهه چهل، بر اثر هم‌پاشیدگی احزاب و سازمان‌ها،

خیانت و جاسوسی بسیاری از رهبران این گونه جمعیت‌ها، سازش‌های غیر منتظره، تسلیم شدن‌هایی از سر جبن و ترس یا عاقبت‌طلبی‌های تنگ نظرانه، جوان‌ها به تدریج یا دچار پوچی و نفی‌گرایی مطلق شده بودند، یا ترجیح می‌دادند به جای افتادن در گنداب عملیات مشکوک احزاب چپ و راست، که هر کدام سرنخشان در دست جاسوسان حرفه‌ای قدرت‌های جهانی بود، به دور از هر نوع آرمان‌گرایی، به زندگی اجتماعی و خصوصی خود بچسبند.

تازه در شرایط اجتماعی آن روزها، اگر دانشجویی با مشاهده و آگاهی از همه صحنه‌های نفرت آور سیاسی، باز هم عشق خدمت به وطن و محرومان راحتش نمی‌گذاشت، هنوز به درستی ایده و آرمانی که بتواند جای خالی هدف‌های گذشته را بگیرد نمی‌شناخت، و مکتبی برای جایگزینی نمی‌یافت.

در گروه کوچک‌تر دیگری متشکل از دو سه دانشجوی سال سومی رشته علوم اجتماعی دانشکده ادبیات، گفتگو از زاویه دیگری شکل می‌گرفت و تا آن جا که گوش‌های تیز من امواج صدایشان را ضبط می‌کرد، محور اصلی بحث را موجودیت و رمز و رازهای پیچیده جنس لطیف تشکیل می‌داد و واژه‌هایی که از دهانشان بیرون می‌پرید، به علت فضای خصوصی مردانه، بی‌پروا، خشن و آمیخته با نوعی پرده‌دری نامتناسب با آن محیط دانشگاهی و آزار دهنده بود. جوان بیست و چند ساله‌ای، که قدی متوسط، شانه‌هایی پهن، و چهره‌ای عاری از هرگونه جذابیت داشت، خطاب به دوستش گفت:

– ناصر! به نظر من در سال‌های اخیر این احزاب بالا و پایین، برای جذب دختران و زنان، زیاد لیلی به لالای جنس انان گذاشته‌اند!

ناصر که برخلاف دوستش مردی بلند قد، لاغر اندام و شبیه یک تیکه مقوای صاف به نظر می‌رسید، در تایید سخنان دوستش گفت:

– جوادی! تشخیص تو حرف نداره! تازه جنس لطیف جامعه بحران زده ما، چون برای نخستین بار در تاریخ چند صد سال اخیر، لاقلاً اسماً به حساب آورده شده، این حرف‌ها را جدی گرفته و اصلاً یادش رفته که «زنه» و وظایفی که طبیعت بر عهده‌اش گذاشته با این شعارهای... ببخشید... خر رنگ کن در تضاده!

در حالی که هر لحظه بحث جدی‌تر می‌شد، ناگهان نگاه جوادی روی دختر و پسری که تکیه بر ستونی داده و سخت مشغول گفتگوی خصوصی بودند متوقف شد.

– ناصر! طرف رو ببین! باز داره یکی از خوشگل‌های ساده دل دانشکده را با اون ژست‌های مکش مرگ ما خام می‌کنه!!

ناصر نگاهی به نقطه مورد اشاره انداخت و گفت:

– ولش کن بابا! تو دست از سر این پسره بر نمی‌داری؟

– به من می‌گن جوادی کینه شتری! تا زهرم رو به جون این پسره نریزم ول کنش نیستیم!

چهره‌گوینده این جمله که رنگ قساوت و کینه‌جویی به خود گرفته بود، از تجمع ناگهانی خون خشم، به حالت انفجار درآمد. ناصر دستی به پشت جوادی زد.

– چه خبر ته پسر! فاصله‌ای با سخته ناقص نداری!

– مطمئن باش تا وقتی انتقام خودم رو نگیرم، سخته نمی‌کنم! این پسره لات و دزد، خوشگل‌ترین دختر زندگی‌ام رو قاپ زده!

ناصر یقه بلوز آبی رنگش را بالا کشید تا گردن دراز و بی‌قواره‌اش را بپوشاند.

– ولی اگر دوستت مریم، با دیدن شکل و شمایل گل‌رنگ پسره، آب از لب و لوجه مبارکش راه نمی‌افتاد، این جوونک هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه! کرم از خود درخت بود عزیزم!

جوادی که چشمان ریز و از خشم به خون نشسته‌اش چون دو تیله گرد قرمز از میان چهره‌گوشتالودش بیرون زده بود، تقریباً سر دوستش فریاد کشید:

– یک دختر به من نشون بده که قیافه مکش مرگ ما، ژست‌های کرنل و ایلدی، دروغ‌های چرب و نرم و آن اتومبیل‌های کورسی جوراجور این پسره را ببینه و توجهش جلب نشه!...

جوان لق‌لقو که بدش نمی‌آمد دوستش را تحریک کند، با لحن معناداری گفت:

– خب! دارندگی است و برازندگی!!

– نه که پدرش صاحب شش تا کمپانی جوراجوره؟! خودم تحقیق کردم که پدرش توی یکی از اون شهرهای درجه ۳، یه بقالی فکسنی داره که به زحمت خرج شش تا

بچه دیگه‌اش رو فراهم می‌کنه، چه پرسه به اینکه هر ماه یه اتومبیل کورسی برای شاهین عزیزش از کمپانی بیرون بکشه!

ناصر بی درنگ پرسید:

– پس این همه اسباب بزرگی رو آقا پسر ما از کجا کش رفته؟

جواد با غیظی فشرده پاسخ گفت:

– دزدی جانم، دزدی! یه «گنگ» مقصودش دسته‌هایی با سبک ویژه مافیایی در فیلم‌های سینمایی بود) درست و حسابی راه انداخته و ضمناً با همین تردستی‌ها کیف پول چند تا پیر زن پولدار رو خالی می‌کنه!

ناصر سوت بلندی کشید.

– تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ فکر نمی‌کنی از جاده انصاف خارج شده باشی؟

جواد بدون توجه به اظهار نظر دوستش، او را به دنبال خود کشید.

– بریم پشت ستون ببینیم این یکی را چطوری می‌پزه!

– تو را خدا بس کن! یادت رفته پارسال چه جور جلوی بر و بچه‌ها با مشت‌های آرتیستی تو را کف کرد؟

اما این یادآوری تلخ کارساز نبود و هر دو نفر پشت ستون فالگوش ایستادند.

صدای زنگ‌دار شاهین که با نوسان‌های دلپذیری طنین می‌انداخت، دختر جوان و نسبتاً زیبایی را که دست‌ها را روی سینه حمایل کرده بود، کاملاً در پنجه نامرئی خود گرفته بود.

– من صادقانه می‌گم! قصد هیچ نوعی فریبکاری هم در بین نیست! همه سال سومی‌های دانشکده علوم اجتماعی من رو می‌شناسند! البته این روزها توی محیط روشن فکری ما هم تا بخوای حسود و بخیل ریخته! هزار جور شایعه برام می‌سازند! میگن من صدتا دوست دختر دارم، از راه‌های نامشروع زندگی می‌کنم، چه و چه و چه!... ولی من کسی نیستم که مجیز هر دختری رو بگم! فقط جادوی عشقه که منو تسلیم موجودی مثل شما می‌کنه!

حس خودخواهی دختر که با این گونه جملات لحظه به لحظه گسترده‌تر می‌شد

آشکارا از برق چشمان درشت و سیاهش می‌تراوید.

– دختری به زیبایی و جذابیت شما با آن شخصیت خانوادگی و این وقار و کمال روشنفرانه یک انتخاب ایده آله!

دختر، که اندام متوسط، سینه‌های برآمده و پوست ارغوانی رنگش از سلامتی کامل و خوش خوراکی مفرطش حکایت‌ها داشت دهان‌گرد و بیضی شکلش را گشود.

– خواهش می‌کنم شاهین! شما دارید وقتتون را تلف می‌کنید! من نامزد دارم و کاملاً متعهدم!

شاهین خود را به دختر نزدیک‌تر کرد تا با امواج گرم ادوکلنی که از گران‌قیمت‌ترین نوع بود دماغ شکارش را پریشان‌تر کند.

– آه! چقدر از این واژه خوشم میاد! سرشار از پاکی و نجابت! حکایت از یک زندگی سعادت‌مندانه داره! واقعاً تحسینتان می‌کنم اما...

– اما چی آقای شاهین!؟

– نامزدی انتخاب قطعی نیست! قبول کنید که فقط یک آزمایشه! در ادبیات ایران تعهد همیشه کتبی بوده، شما که سندی امضا نکردید، تازه در عصر منشور آزادی انسان، حق آزادی انتخاب مخصوص تمام طبقاته!

– اما من در کمال آزادی نامزدم را انتخاب کردم.

استدلال‌های شاهین، که با حرکات و ژست‌های هنرمندانه‌ای همراهی می‌شد، پایانی نداشت.

– دقیقاً! اما وقتی شما برای خرید این کت و دامن زیبا به فروشگاه رفتید چندین دست‌کت و دامن توجهتان را جلب کرد تا سرانجام این یکی رو که انصافاً اندام زیباتون رو صد برابر زیباتر جلوه می‌ده انتخاب کردید. حالا وقتی شما برای خرید یک کت و دامن این همه وسواس به خرج میدید، در مورد مهم‌ترین مسئله زندگی تون حاضر نیستید یه آزمایش دیگه داشته باشید؟

جواد که پشت ستون، همه‌گوش شده بود، آستین دوستش را کشید.

– تو را خدا! اگه این دغلکاری نیست پس چیست؟ مریم من رو همین جوری قاپید حالا نوبت این یکیه! بیچاره نامزدش.

ناصر لبخند شیطنت آمیزی زد:

– ولی انصافاً پسره غوغاست! اگه من این زیون رو داشتم...

جواد اظهار نظر دوستش را قیچی کرد:

– هیکل لق لقوت رو چه کار می کردی؟...

شاهین عمداً مچ دستش را از میان آستین کت مد روزش به نمایش گذاشت تا دختر جوان ساعت خوش طرح «اومگا»ی او را ببیند.

– می بخشید که باید برم. با شخصیت مهمی قرار ملاقات دارم. نمی تونم او را به

وقت شناسی خودم بی اعتماد کنم! باز هم حرف می زنیم!

دختر دانشجو بدون هیچ نوع تردیدی پاسخ داد:

– حتماً.

اگرچه بلافاصله چهره اش رنگ تیره تعجب به خود گرفت. شاید هم از بر زبان راندن وعده ای که با پاسخ های منفی و بسیار محکم و جدی اش نمی خواند دچار شگفتی شده بود.



در آن سالها من در دانشکده ادبیات، رشته علوم اجتماعی، مشغول تحصیل بودم و در یکی از روزنامه های مهم تهران هم به عنوان خبرنگار و نویسنده کار می کردم. در همان زمان چند داستان کوتاه از من در یک مجله هفتگی به چاپ رسیده بود که دختران و پسران جوان از آن استقبال چشمگیری کرده بودند و من که غرور و خودخواهی جوانی ام بر اثر چنین استقبالی سخت تحریک شده بود این جا و آن جا در صدد شکار سوژه های پکر، سرک می کشیدم. شاید بخت با من یار بود که هنگام حضور در کلاس مردم شناسی، نگاهم روی چهره جوانی که در سمت راستم روی نیمکت نشسته بود، میخکوب شد. دلیل توجهم به دانشجوی جوان که همه او را شاهین صدا می کردند، در مرحله نخست شیک پوشی فوق العاده اش بود که هر جوانی مثل من را به شوق تقلید، و بعضی ها را هم به حسادت بر می انگیخت.

شیک پوشی شاهین، که هماهنگی خاصی با مجموعه دلپذیر جذابیت های جوانانه اش برقرار می کرد، قابل چشم پوشی نبود. چهره کاملاً شرقی با یک جفت چشم سیاه کشیده، ابروان تقریباً کمانی، گونه های اندکی برجسته، چانه نسبتاً نوک تیز، لب های گوشتالود، بینی مستقیم و موی مشکی براق که از سمت چپ فرق باز کرده بود، روی اندامی کاملاً مردانه که با استفاده از لباس های اسپورت ترکیبی دوستانه و پرکشش پدید می آورد، او را مخصوصاً در چشم دختران دانشجو بسیار خواستنی جلوه می داد. اما آنچه بیشتر توجه مرا به عنوان سوژه یک داستان بلند، به سوی او جلب می کرد حرارت ذاتی و شور و شوق و هیجانی بود که به طور غریزی او را به آتش فشانی نمونه تبدیل کرده بود. سریع و تند حرف می زد، واژه های قشنگی برای ابراز هر مقصودی به کار می گرفت، در راه رفتن سرعتی بدیع داشت، با انگشتان بلند هنرمندانه اش مرتباً روی میز یا کتاب هایش ضرب می گرفت، تقریباً سر به سر همه می گذاشت، در اولین برخورد طوری رفتار می کرد که گویی سال هاست مخاطب خود را می شناسد و جملاتی بر زبان می آورد که دوستان قدیمی در محاوره با یکدیگر به کار می گیرند. تقریباً از همه چیز سررشته داشت و هنگامی که از سینما که آن روزها تنها تفریح و مرکز توجه جوانان بود سخن بر زبان می راند، حتی مخالفانش را مبهوت بر جا می گذاشت، و اطلاعاتش اسباب برتری او بر همسالانش به حساب می آمد. از نخستین جلسه ای که با هم روی نیمکت نشستیم مرا «تو» خطاب کرد و ظاهراً درباره ام تحقیقاتی هم به عمل آورده بود، چون خیلی خودمانی دستش را روی شانم گذاشت و چشمان کشیده اش را که نوعی جاذبه هیپنوتیزمی داشت به چشمانم دوخت و پرسید:

– تو که در روزنامه مهمی قلم می زنی، چرا در مورد احداث یک زمین فوتبال برای دانشجویان چیزی نمی نویسی!

من هم سعی کردم با همان لحن به او جواب بدهم:

– تو زمینش را به من نشان بده، من مقاله اش را می نویسم.

او ظاهراً فکر همه چیز را کرده بود. بازویم را گرفت و مرا به پشت پنجره کشاند.

– ببین! آن جا را می گویم! آن زمین مخروبه که بین دانشکده ادبیات و دانشکده